دوگفت وشنود بافروغ فرخ زاد

۱

آزاد ازنیما شروع کنیم، به‌نظر من صمیمانه‌ترین ونخستین پرسش برای ما همیشه اینست‌که : بانیما چطور برخورد داشته‌اید ؟

فرخ‌زاد من‌نیمارا خیلی‌دیرشناختم‌وشایدبه‌معنی‌دیگرخیلی‌به‌موقع. یعنی بعد ازهمه‌ی تجربه‌ها ووسوسه‌ها وگذراندن یك دوره سرگردانی و در عین حال جستجو . با شعرای بعد ازنیما خیلی زودتر آشنا شدم مثلا با شاملو و اخوان و نمیدانـم .... درچهارده سالگی مهدی حمیدی و در بیست سالگی نادرپـور وسایه ومشیری شعرای ایده‌آل من بودند . درهمین دوره بودکه لاهوتی وگلچین گیلانی راهم کشف کردم واین‌کشف مرا متوجه تفاوتی‌کرد و متوجه مسائلی تازه‌که بعداً شاملو درذهن من به آنها شکل داد وخیلی بعدتر، نیماکه عقیده و سلیقه‌ی تقریبا قطعی مرا راجع به شعر «ساخت» و یکجور قطعیتی به آن داد .

نیما برای من آغازی بود . میدانید نیما شاعری بودکه من درشعرش برای اولین بار یك فضای فکری دیدم و یکجورکمال انسانی . مثل حافظ . من که خواننده بودم حس‌کردم که بایك آدم طرف هستم ، نه یك مشت احساسات سطحی وحرفهای مبتذل روزانه . عاملی‌که مسائل‌را حل و تفسیر میکرد ، دید و حسی‌برتر از حالات معمولی و نیازهای کوچك . سادگی او مرا شگفت زده میکرد . بخصوص وقتی که در پشت این سادگی ناگهان باتمام پیچیدگی ها و پرسش‌های تاریك زندگی برخورد میکردم . مثل ستاردکه آدم را متوجه آسمان میکند . درسادگی او سادگی خودم راکشف‌کردم .. بگذریم ..... ولی بیشترین اثری‌که نیما در من گذاشت درجهت زبان و فرمهای شعریش بود . من نمیتوانم بگویم چطور ودرچه زمینه‌ای تحت تاثیر نیما هستم ، ویا نیستم . دقت در این مورد کاردیگران است . ولی میتوانم بگویم که مطمئناً ازلحاظ فرم های شعری و زبان از دریافت های اوست‌که دارم استفاده میکنم ، ولی از جهت دیگر ، یعنی داشتن فضای فکری خاص وآنچه‌که در واقع جان شعر است میتوانم بگویم از اویادگرفتم‌که چطور نگاه کنم ، یعنی او وسعت یك نگاه را برای من ترسیم کرد . من میخواهم این وسعت را داشته باشم. اوحدی به‌من دادکه یك‌حد انسانی است من میخواهم‌به این حد برسم . ریشه یك چیزاست فقط آنچه که میبینید متفاوت است چون‌آدمها متفاوت هستند. من به‌علت خصوصیات روحی واخلاقی

خودم ــ و مثلا خصوصیت زن بودنم ــ طبیعتاً مسائل را به شکل دیگری می‌بینم من میخواهم نگاه اورا داشته باشم ، اما درپنجره خودم نشسته باشم . وفکرمیکنم تفاوت از همینجا بوجود میآید. من هیچوقت مقلد نبوده‌ام. بهرحال نیما برای‌من مرحله‌ای بود از زندگی شعری . اگر شعرمن تغییری کرده ــ تغییر که نه ــ یعنی چیزی شده‌که از آنجا تازه میشود شروع کرد ، بدون شك از همین مرحله و همین‌آشنائی است ، نیما چشم مرا بازکرد وگفت ببین . اما دیدن را خــودم یادگرفتم . ولی پیش از نیما شاملو بود . شاملو خیلی مهم بود ....

آزاد من فکر می‌کنم که‌شاملو برای نسل‌ما ــ نسل‌شاعران بعد و شعر دوستان ــ نسلی‌که ده‌سال بعد سری بلندکرد وسخنی گفت ، حلقه‌ای بود بین نیما و نسل جدید ؛ اگر بخواهیم به لحاظ «نقد» جایی برای شاملو پیداکنیم . دراینکه دراین پیوند بودن و رابطه بودن اعتباری هست یا نیست صحبتی نمیکنم . اول شاملو می‌خواندیم و بعد نیما . شعر شاملو شاید یك نوع عمومیت یا مثلا «نزدیکی» داشت ــ والبته این نشانه‌کمال شاملو نسبت به نیما نیست . من تصور می‌کنم تاثرات شما از شعر نیما غیرمستقیم وبدون توجه باشد . من یکی ازتاثرات شمارا از نیما دراین میدانم‌که پس از دوره‌ای که شعر مابطرف یکنوع فصاحت ادیبانه درجهتی وروانی‌مبتذل درجهت دیگر کشیده شد ، شما لغات «خشنی» بکار بردید . لغاتی‌که نیما هم بکار می‌برد (که زبان روزگار اوبود) وگاه بسیار موفق میشد. وشعرهای خوب نیما سند ماست ، شما هم درشعرهای خوب خودتان،که شاید «مولوی‌وار» هم باشد . شما متوجه این تأثیر شده‌اید ؟

فرخ‌زاد من ، نه . یعنی تاحدودی‌که مربوط به نیروی سازندگی خودم میشود ، نه . من اگر به اینجا ــ که جائی‌هم نیست ــ رسیده‌ام فکرمیکنم که تجربیات شخصی زندگی خودم عامل اصلیش بوده . این را واقعا صمیمانه میگویم هیچوقت نبوده که من آرزو کنم شعری مثل شعرنیما بگویم ــ پس خودم چی هستم ؟ ــ نه ، نیما کامل بود ومن کمال اورا ستایش میکردم انسانی راکه در شعر او بود ستایش میکردم من میخواستم آن انسان را دردنیای خودم بسازم . من از آن آدمهائی نیستم‌که وقتی می‌بینم سریکنفر به سنگ میخورد و می‌شکند دیگر نتیجه بگیرم‌که نباید بطرف سنگ رفت . من تاسرخودم نشکند معنی سنگ‌را نمی‌فهمم . میخواهم بگویم‌که حتی بعد ازخواندن نیما هم، من شعرهای بدخیلی زیادگفته‌ام . من احتیاج داشتم‌که درخودم رشدکنم و این رشد زمان میخواست و میخواهد . باقرص‌های ویتامین نمیشود یکمرتبه قدکشید . قدکشیدن ظاهریست، استخوانهاکه در خودشان نمیترکند . بهرحال یك وقتی شعر میگفتم ، همینطور غریزی ، درمن میجوشید . روزی دوسه‌تا . توی آشپزخانه ، پشت چرخ خیاطی. خلاصه همینطور میگفتم ، خیلی عاصی بودم . همینطور میگفتم . چون همینطور

دیوان بودکه پشت سر دیوان میخواندم . وپرمیشدم و چون پرمیشدم ، وبهرحال استعدادکی هم داشتم ، ناچار باید یکجوری پس میدادم. نمیدانم اینها شعر بودند یانه فقط میدانم‌که خیلی «من» آن روزها بودند ، صمیمانه بودند . و میدانم‌که خیلی‌هم آسان بودند . من هنوز ساخته نشده بودم . زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم . توی محیط کوچك و تنگی بودم‌که اسمش را میگذاریم زندگی خانوادگی . بعد یکمرتبه از تمام آن حرف‌ها خالی شدم . محیط خودم را عوض کردم ، یعنی جبراً وطبیعتاً عوض شد . «دیوار» و «عصیان» درواقع دست و پازدنی مأیوسانه درمیان دومرحله زندگیست . آخرین نفس زدنهای پیش از یکنوع رهائی است . آدم به مرحله‌ی تفکر میرسد ، در جوانی احساسات ریشه‌های سستی دارند ، فقط جذبه‌شان بیشتراست . اگر بعداً بوسیله فکر رهبری نشوند ، ویا نتیجه تفکرنباشند ، خشك میشوند و تمام میشوند. من به دنیای اطرافم ، به اشیاء اطرافم و آدمهای اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه‌کردم آنرا کشف‌کردم ووقتی خـواستم بگویمش ، دیدم کلمه لازم دارم کلمه‌های تازه‌که مربوط به‌همان دنیا میشود. اگر میترسیدم میمردم . اما نترسیدم کلمه هارا واردکردم . به من چه‌که این کلمه هنوز شاعرانه نشده است . جان‌که دارد . شاعرانه‌اش میکنیم . کلمه‌هاکه وارد شدند ، درنتیجه احتیاج به تغییر و دستکاری در وزن‌ها پیش‌آمد . اگر این احتیاج طبیعتاً پیش نمیآمد تأثیر نیما نمیتوانست کاری بکند . او راهنمای من بود اما من سازنده‌ی خودم بودم . من همیشه به تجربیات خودم متکی بودم . من اول بایدکشف میکردم که چطورشد که نیما به آن زبان وفرم رسید . اگرکشف نمیکردم که فایده نداشت ، آنوقت یك مقلد بی‌وجدانی میشدم . بایدآن‌راه‌را طی میکردم، یعنی زندگی میکردم . وقتی میگویم باید ، این «باید» تفسیرکننده و معنی‌کننده‌ی یکجور سرسختی غریزی و طبیعی درمنست . غیراز نیما خیلی‌ها مرا افسون‌کردند ، مثلا شاملو . او ازلحاظ سلیقه‌های شعری و احساسات من نزدیکترین شاعراست . وقتی‌که «شعری‌که زندگیست*» را خواندم متوجه شدم‌که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است . این خاصیت را در زبان فارسی‌کشف‌کردم‌که میشود ساده حرف زد . حتی ساده‌تراز «شعری‌که زندگیست» یعنی به همین سادگی‌که من الان دارم با شما حرف میزنم ، اماکشف کافی‌نیست . خب ،کشف‌کردم ، بعد چه ؟ حتی تقلید کردن‌هم تجربه میخواهد . باید دریك سیرطبیعی ، در درون خودم و بمقتضای نیازهای حسی وفکری خودم بطرف این زبان میرفتم . واین زبان خود بخود درمن ساخته میشد . دردیگران‌که ساخته شده بود . حالاکمی اینطور شده . اینطور نیست ؟ من فکر میکنم‌که دراین زمینه باهدف پیش رفتم ، خیلی کاغذ سیاه‌کردم . حالا دیگر کارم بجائی رسیده‌که کاغذ کاهی میخرم . ارزانتراست...

آزاد خوب شدکه حرف به «شعر محاوره» یا «شعرگفتگو»

---

* هوای تازه .

ممکن است که شما از کار شاملو متاثر شده باشید ولی خود شاملو هم این تاثیر را گرفته و منتقل کرده بخصوص این نکته که نیما صرف‌نظر از کار مستقل و موفق خودش ــ مثلا «ماخ اولا» ــ درهمه زمینه‌های دیگر هم کوشش کرده و راهی گشوده* منتها، هرشاعری طبیعتاً نحوه‌ی بیان خاصی را انتخاب می‌کند ــ که اگر نکند ، مقلدی بیش نیست . شاملو را می‌بینیم که جایی از نیما جدامی‌شود ــ من فکر میکنم ازشعر «قطعنامه» که مانیفست شاعر هم هست ــ گرچه گرته‌ی شعر نیما شدید در شعرش هست ...

برگردیم به صحبتمان ، بنظر من اولین توجه صمیمی و سالم در شعر محاوره‌یی ــ که «امکانی» قوی وغنی درزبان ماست ازجانب شماست . درقدیم می‌خواستند با «مناظره» و گفتم و گفتا راهی پیدا کنند که باز همان عیب وعلتهای زبان غیر محاوره‌یی درآن بود ، تا پروین اعتصامی که خیلی‌ها به «مناظره»های او استناد می‌کنند، ولی قوت حسی وشعری پروین همیشه دراین نوع شعر نبود ، در شعرهای اعترافی ، کودکانه وآرزومندش بود ــ که گاهی زبان کاملا طبیعی هم داشت .

ازلحاظ «تکنیك» می‌خواهم بگویم که اولین کوشش در شعر گفتگو، شعر زبان روزما، شعر شمابوده ــ البته نحوه‌های بیان دیگر هم از گفتگو هست . این نوع طرز بیان شما مثلا از «شعری که زندگیست» موفق‌تراست . این کوشش بجایی رسیده که مسئله‌ی تازه‌ای را در «وزن شعر» امروز طرح کرده . چون خودزبان موسیقی دارد ، طبیعتاً ، منتهی تطبیق این موسیقی با موسیقی شعری ** که مثلا درزبان فارسی عبارتست ازترکیب خاصی از هجاهای بلند وکوتاه، کوششی است دقیق. وشما دراین زمینه کارهایی کرده‌اید . می‌خواهم بپرسم که اولا : شما هیچ سابقه‌ی کلاسیکی در این زمینه دیده‌اید ؟

فرخ‌زاد نه . کلاسیك‌نه ، شاید باشداما من نمیشناسم .

ــ موقعی که در این زمینه شروع کردید ، توجهی به ادبیات غرب داشته‌اید ؟ *

فرخ‌زاد نه . من به محتوی آنها توجه داشته‌ام . طبیعی است . اما وزن نه ، فرق میکند . زبان فارسی آهنگ خودش را دارد و این آهنگ است

*** «من شبیه رودخانه‌ای هستم که می‌شود بی‌سروصدا ازهرجای آن آب برداشت» نیما یوشیج کنگره‌ی نویسندگان .**

**** مقصود تلفیق وزن گفتار است باوزن‌های معمول درهرزبان (که شدتی دارد) این توجه می‌تواند غیرمستقیم باشد . باتوجه حالت بیانی شعرفرنگی.**

که وزن شعر فارسی را میسازد و اداره میکند .

آزاد بعد از همه‌ی کوششها وراههاکه رفته‌اید ، به چـه امکانهایی رسیده‌اید ؟

فرخزاد میدانید من آدم ساده‌ای هستم ، بخصوص وقتی میخواهم حرف بزنم نیاز به این مسئله را بیشتر حس میکنم . من هیچوقت اوزان عروضی را نخوانده‌ام ، آنهارا در شعرهائی‌که میخواندم پیدا کردم .

بنابراین برای من حکم نبودند ، راههائی بودندکه دیگران رفته بودند . یکی از خوشبختی‌های من اینستکه نه زیاد خودم را در ادبیات کلاسیك سرزمین خودمان غرق کرده‌ام و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده‌ام . من دنبال چیزی دردرون خودم و دردنیای اطراف خودم هستم ــ دریك دوره مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی خصوصیات خودش را دارد ــ راز کار دراینستکه این خصوصیات را درك کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعرکنیم . برای من کلمات خیلی مهم هستند . هرکلمه‌ای روحیه‌ی خاص خودش را دارد . همینطور اشیاء . من به سابقه‌ی شعری کلمات و اشیاء بی‌توجهم . به من‌چه‌که تابحال هیچ شاعر فارسی زبانی مثلا کلمه«انفجار» را در شعرش نیاورده است . من از صبح تاشب به‌هرطرف‌که نگاه میکنم می‌بینم چیزی دارد منفجر میشود . من وقتی میخواهم شعر بگویم دیگر به خودم‌که نمیتوانم خیانت کنم ، اگر دید ، دید امروزی باشد زبان‌هم کلمات خودش را پیدا میکند و هماهنگی دراین کلمات را . و وقتی زبان ساخته و یکدست و صمیمی شد وزن خودش‌را با خودش میآورد و به وزن‌های متداول تحمیل‌میکند.

من جمله را به ساده‌ترین شکلی‌که در مغزم ساخته میشود بروی کاغذ میآورم، ووزن مثل نخی است‌که ازمیان این‌کلمات رد شده بی‌آنکه دیده شود فقط آنهارا حفظ میکند و نمیگذارد بیفتند . اگرکلمه «انفجار» در وزن نمی‌گنجد و مثلا ایجاد سکته میکند . بسیار خوب ، این سکته مثل گرهی است دراین نخ . باگره‌های دیگر میشود اصل «گره» راهم وارد وزن شعرکرد و ازمجموع گره‌ها یکجورهم‌شکلی و هماهنگی بوجود آورد . مگرنیما این کاررا نکرده ؟ بنظر من حالا دیگر دوره قربانی‌کردن «مفاهیم» بخاطر احترام‌گذاشتن به وزن گذشته است . وزن باید باشد . من به‌این قضیه معتقدم. درشعر فارسی وزن هائی هست‌که شدت وضربه های کمتری دارند و به آهنگ‌گفتگو نزدیکترند همان هارا میشودگرفت وگسترش داد . وزن باید از نو ساخته شود وچیزی‌که وزن را میسازد و باید اداره‌کننده‌ی وزن باشد ــ برعکس‌گذشته ــ زبان است. حس زبان ، غریزه‌ی کلمات ، و آهنگ بیان طبیعی آنها . من نمیتوانم دراین مورد قضایارا فرمول‌وار توضیح بدهم بخاطراینکه مسئله‌ی وزن یك مسئله‌ی ریاضی ومنطقی نیست ــ هرچندکه میگویند هست ــ برای‌من حسی‌است، گوشم باید آن را بپذیرد . وقتی از من می‌پرسید درزمینه زبان و وزن به چه امکانهائی

رسیده‌ام ، من فقط میتوانم بگویم به صمیمیت و سادگی . نمیشود این قضیه را با شکل‌های هندسی ترسیم کرد . باید واقعی‌ترین وقابل لمس‌ترین کلمات را انتخاب کرد حتی اگر شاعرانه نباشند باید قالب را دراین کلمات ریخت نه‌کلمات را درقالب . زیادی های وزن را باید چید و دور انداخت ، خراب میشود ؟ بشود . اگر حس شما و کلمات شما روانی خودشان را داشته باشند بلافاصله این خرابی «قراردادی» را جبران میکنند . از همین خرابی‌هاست که میشود چیزهای تازه ساخت . گوش وقتی استعداد پذیرشش محدود نباشد این‌آهنگ‌های تازه‌راکشف میکند . اینهمه حرف زدم وبالاخره کلید پیدا نشده . اشکال در اینستکه این دو مسئله ، یعنی وزن و زبان ، ازهم جدا نیستند ــ باهم میآیند وکلیدشان درخودشان است . من میتوانم بعنوان مثال برای شما نمونه‌هائی بیاورم ازکارهائی‌که دراین زمینه شده ــ از شناخته شده‌ها میگذریم ــ فعلا شعر «ای وای مادرم» شهریار . ببینید وقتی شاعر غزلسرائی مثل شهریار ، با مسئله‌ای برخورد میکند ، که دیگر نمیتواند دربرابرش غیر صمیمی باشد ــ چطور زبان و وزن خود بخود باهم ساخته میشوند و میآیند و نتیجه‌ی کار چیزی میشودکه اصلا نمیشود از شهریار انتظار داشت . این شعر نتیجه‌ی یك لحظه توجه صمیمانه و راحت به حقایق زندگی امروزی با شکل خاص امروزیشان است . من میخواهم بگویم که تمام امکانات در نتیجه این توجه خود بخود بوجود میآیند .

آزاد مسئله اینست که‌وقتی‌ازتکنیك شعری‌شماصحبت می‌کنیم، اگر کسی بیرون از خود «شعرگفتن» باشد شاید مثلا از انتخاب الفاظ،آگاهی اورا سؤال‌کند. به‌گمان من سؤال پرتی است وجوابش هم پرت‌تر . این نکته‌را «الیت» روشن‌کرده :که شاعر پیشاپیش آزمایشهایش‌را می‌کند وباکلمه‌ها می‌ورزد. یك ذائقه‌ی طبیعی وقبلی پیدا می‌کند ونوعی «گفتن» ملکه ذهنش می‌شود . شاعر همیشه ــ تاآنجاکه شاعر می‌شود ــ مثلا فروغ فرخزاد آدمی ، یاهرکس دیگر که می‌پذیریم دیگر دارد شعر می‌گوید نه‌اینکه‌کوشش می‌کند، پرت می‌رود ، ناتورالیست بازی و سوررئالیست بازی درمی‌آورد ــ باید درگسترش ذهن ،کشف الفاظ ، وایجاد ترکیب‌ها وجمله‌ها و تعبیر های ذهنی خاص ، این‌کوشش‌هاراکرده باشد . تا اینجاگه بگمان‌من شاعر نیست . کودکیست و سیاه مشقی . ازاینجا چیزی بطور مجموع طرح خواهد شد . تجرید وتفکیك در نقد ، همه‌ی مسایل‌را روشن نخواهدکرد : شاملوکوششهایی‌کرد ، حدود سالهای بیست وچهار ــ بیست وپنج ، دفتر شعری‌آورد ــ آهنگهای فراموش شده ــ که درقیاس باشعر نیما درآن زمان ، حتی سالهای خیلی پیش بسیار بچگانه است پس این غریزی بودن‌را می‌پذیریم .

من همان نمونه‌راکه شما آوردید ، ای وای مادرم «شهریار»

را به لحاظ «فرم» درش دقتی می‌کنم . شهریار در شعرهای به‌زبان مادری خـودش خیلی ساده تر و قادرانه‌تر می گویـد . قطعات «حیدربابایه‌سلام» ــ شعری‌که درزبان ترکی‌کم نظیر است به اعتقاد اهل زبان ، وشاید «افسانه» درآن بی‌تاثیر نباشد و بنظر ترك زبانها حتی زبانی غنی‌تر ازآن داشته باشد، بخاطرآنکه بعد از افسانه، وپس از تجربه‌های نیماست .. ولی شما در همین «ای‌وای مادرم» فقط سادگی می‌بینید ، «فرم» دراین شعر نیست ، فرم‌آگاهانه. پرداختگی درفرم ، قوی ومحکم بودن خود شعر ، ترکیب وکمپوزسیون شعری. ممکن است سادگی حرفهاآدم‌را بگیرد ولی برای‌آدم اهل ، همین ضعفها چشم‌گیر است * واین مسئله ــ کمپوزیسیون ــ در شعر شما حل شده ، یعنی لفظ ، کلام ، وزن وفکر به‌جهتی‌که شاعر خواسته است یامی‌خواهد هدایت شده : همان‌آگاهی ونظارت‌که «الیت» گفته است قبلیست و نه بعدی ــ مقصود نهاییم اینست‌که این «انتخاب» همیشه درشعر هست وباید باشد ــ انتخاب‌کار هنرمند است ، منتهی «موقع» گفتن ، غیرارادی است ...

فرخ‌زاد در مورد این شعر ، من معتقد نیستم‌که شعر ناموفقی است، البته کامل نیست شاید علتش اعتیاد خیلی شدید به همان قالب های خیلی حساب شده‌ی‌گذشته باشد . اما از غزل ، دریك لحظه به اینجا رسیدن ، کاریست که، همانطورکه گفتم ، این کاررا فقط صمیمیت میتواند انجام بدهد . اما در مورد شعرخودم ، اگرشما فکر میکنید مسئله فرم درشعرمن حل شده یا یکجور هماهنگی در اجزاء شعرمن بوجود آمده همانطورکه گفتید فکرمیکنم نتیجه یکجور رسیدن به حد انتخاب‌کردن است ــ انتخاب کردن بطورکلی نه درلحظهٔ آفریدن ــ باید ازکلاس اول شروع کرد تابه‌کلاس دوازدهم رسید و دیپلم گرفت . من نمیدانم که درکدام کلاس هستم اما میدانم‌که حالا دیگر همه چیز خود بخود ساخته میشود واین خود به خود ساخته شدن نتیجه رسیدن به «خود» است . حالاسلیقه‌ها، فکرها ، حس‌ها ، ودریافت‌ها هستندکه مخفیانه ، اما قاطعانه ، مرا هدایت میکنند. شعرهم مثل آدم ، اول باید بالغ بشود بعد هرکاری میخواهد بکند ، بکند . بعداز این مرحله است‌که تازه شعر حق داردگفته شود . اما بهرحال این مرحله‌را باید گذراند . همه گذرانده‌ایم و یا فکرمیکنیم که گذرانده‌ایم . شایدهم‌که بیخودی بخودمان داریم اعتماد میکنم . بهرحال . باید به کمالی رسید . حتی‌در زندگی عادی و روزانه ...

*** نسل نزدیك به نیما سخت متاثر ازنیما بود و شاید گریزان از تاثیر او ، اما چاره نداشت . درست مثل نسل بعد از هدایت ، باید نسلی میگذشت یاشاعر خود نسلی پیش میرفت .**

آزاد این درستست که آدم کوشش میکند تا به کمالی برسد ، به کمالی که رسید ، یا بهتر به کمالی که اندیشید ، برایش همهٔ این سؤالها منتفی است . منتهی مسئله کمال‌اندیشی در کار شعر (که مانع است وناراضی کننده) بسیار دشوار است ودرخور دقت وارزیابی : آنچه که دیوان «تولدی دیگر» را می‌سازد که شعر ارزشمندیست ؛ نسبت به کارهایی که شده، وازیك نقطه نظر دنباله کاری است که نیما کرده و سپاس‌آمیز است.. بسبب همین کمال‌اندیشی است که ازشما توقع آگاهی دارم ومی‌پرسم : خودتان دراین نقطه اززمان ، ودرهمین مرحلهٔ شعری که هستید وباهمهٔ این کوششها که کرده‌اید وآگاهیهایی که به‌عیب وهنر کار خودتان دارید، صمیمانه نقدی‌ازکارتان بکنید. دراین دفتر که ارائه شده کجاها رضایت هست وکجاها امکان پیشرفت می‌بینید؟

فرخزاد ها ... این سئوال جالبیست . میدانید . عیب کار من در اینستکه هنوز همه‌ی آنچه‌را که میخواهم بگویم نمیتوانم بگویم . من تنبل هستم ، خیلی تنبل هستم ، همیشه ازجنبه‌های مثبت وجود خودم فرارمیکنم وخودم‌را میسپارم به دست جنبه های منفی آن ــ مثل اینکه عوض نقد ادبی دارم نقد اخلاقی میکنم ــ بگذریم . بهرحال این حالت‌ها نمیتوانند درشعرآدم بی‌تاثیر باشند وقتی به کتاب «تولدی دیگر» نگاه میکنم ، متأسف میشوم . حاصل چهارسال زندگی . خیلی کم است . من ترازو دست نگرفته‌ام و شعرهایم را وزن نمیکنم . اما از خودم انتظار بیشتری داشتم و دارم . شب که میخواهم بخوابم از خودم میپرسم امروز چه کردی ؟ میخواهم بگویم عیب کار من دراینستکه میتوانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریع‌تر رشد کند اما من احمق به عوض اینکه کمکش کرده باشم جلویش راگرفته‌ام ، با تنبلی و هرز رفتن ، با شانه بالا انداختن و نومیدی های خیلی فیلسوفانه‌ی مسخره ، و دلسردی‌هائی که حاصل تنگ فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است .

این نقد نشد . بیائید به جزئیات بپردازیم و در واقع یکجور نقد فنی بکنیم هرچندکه کار من نیست . این مسئله‌راکه درکجاها موفق هستم نمیدانم نمیخواهم بدانم ، چون باید بگذرم . شعر جریان دارد . نمیتواند دریك قاب زیبا باقی بماند . فکر موفق بودن آدم را فریب میدهد مغرور و راکد میکند . من میخواهم زندگی کنم و چیزهای تازه یاد بگیرم . اما مسئله دوم را ، یعنی در کجاها غیر موفق بودن را میدانم . برای شما مثال میآورم ازکتاب «تولدی‌دیگر» یك چند تا شعری هست که نباید چاپشان میکردم . من درموردکار خودم قاضی ظالمی هستم . فقط بعضی شعرها هستند که نمیدانم چرا بیخودی دوستشان دارم . شاید بعلت علائق خیلی خصوصی . مثلا «شعر سفر» که باید پاره‌اش میکردم و میریختم دور ــ یا شروع شعر «آن روزها» و یکی دو تکه‌ی اولش ، خیلی ضعیف است . بنظرم جریان طبیعی ندارد و با تکه‌های بعدیش هماهنگ نیست .

و شعر «آفتاب میشود» بکلی پرت است . فقط موزیك دارد و احساساتی است ، درست مثل یك دختر ۱۴ ساله . یا غزل ، من وقتی ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم خیلی غزل میساختم و هیچوقت چاپ نکردم . وقتی غزل را نگاه میکنم با وجود اینکه از حالت کلی آن خوشم میآید به خودم میگویم : خب ، خانم . کمپلکس غزلسرائی آخر تراهم گرفت . بنظرم میآید که روحیهٔ کتاب یکدست است ــ لااقل در ریشه ــ بعضی وقت‌هاکه نتیجه گیری کرده‌ام و یا تفسیرکرده‌ام از خودم خوشم نمیآید مثلا شعر «درآبهای سبزتابستان» چهار خطآخرش زیادیست. ازآن کارهائیست که نادرپور می‌کند و مرا حرص می‌دهد . مثنوی‌هایم رادوست دارم . جریان طبیعی و پاك خودشان را دارند ، اما نمیتوانند راه من باشند . آخرین قسمت شعر «علی کوچیکه» ضعیف است . علتش اینستکه شعر ناتمام ماند و بعد خواستم تمامش‌کنم . اما دیگر درآن حالت و دنیا نبودم . شعر تقریبا ناقصی است . همینطور شعر «ای مرز پرگهر» که دچار همین سرنوشت شد ودر نتیجه از دو قسمت آخرش زیاد راضی نیستم .

وقتی یکنفرکه اسم خودش را شاعر گذاشته میخواهد از کار خودش انتقادکند طبیعتاً بهتر ازاین نمیشود میدانید . من بیشتر به محتوی توجه دارم من سی‌ساله هستم و سی‌سالگی برای زن سن کمال است بهرحال یکجور کمال اما محتوی شعر من سی‌ساله نیست . جوانتر است . این بزرگترین عیب است در کتاب من . باید باآگاهی و شعور زندگی کرد ، من مغشوش بودم . تربیت فکری از روی یك اصول صحیح نداشتم . همینطور پراکنده خوانده‌ام و تکه تکه زندگی کرده‌ام و نتیجه‌اش اینستکه دیر بیدار شده‌ام ــ اگر بشود اسم این حرفها را بیداری گذاشت ــ من همیشه به آخرین شعرم بیشتر از هر شعر دیگرم اعتقاد پیدا میکنم . دوره‌ی این اعتقادهم خیلی کوتاهست ، بعد زده میشوم و بنظرم همه چیز ساده‌لوحانه میآید . من ازکتاب «تولدی دیگر» ماههاست‌که جدا شده‌ام . با وجود این فکر میکنم که از آخرین قسمت شعر «تولدی دیگر» میشود شروع کرد ــ یکجور شروع فکری ــ مسئله زبان خودش حل میشود و زبان وزن را میآورد . اصل قضیه فکراست و محتوی است . من حس میکنم که از «پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را دریك نی‌لبك چوبین مینوازد و میمیرد و باز به دنیا میآید» میتوانم آغازی بسازم . .

آزاد کوشش‌می‌کنم‌که برای لحن وحال بعض شعرهای شما کلمه‌ای پیداکنم ــ اگرآدم بخواهد معرفی ونقدی بکند وواسطهٔ شاعر وآدمهای دیگر باشد، که‌کار فجیعی هم هست ! ــ مثلا حدیث نفس وبیان اعترافی Confessional برای بعض شعرهای شماکه چنان حال وهوایی دارند . دراین زمینه نیماکاملا موفق است . از

آنجاکه شعر او شعر طبیعت ــ شعر نابخود ــ است وشعر «من» *

فرخزاد حتماً .

آزاد پس دوقطب «سادگی» ، و «بداوت» و«بداهت»هست یکی سادگی خیلی خام ویکی سادگیآموخته وتجربه شده ، بعد از آنهمه پشتسر گذاشتنها ..

فرخزاد ها .... من به این دومی معتقدم .

آزاد این سادگی ــ بداهت ــ درکارشما هست .. بگذریم از «مثنوی» ها . اسمشان ...

فرخزاد عاشقانه و مرداب .

آزاد شما که «مثنوی» انتخاب کردهاید ، فرم خاص مثنوی «راحت»ترین طرز«گفتن» اینطور قضایاست .

فرخزاد نه، شایدهمآهنگترین قالبباشد. راحتکه نیست.مناسبترین قالب است برای گفتن بعضی موضوعها .

راجع به مثنویها بد نیست توضیحی بدهم . میدانید من در مثنوی «عاشقانه» میخواستم یك حدی از عشق را بیانکنم که امروز دیگر وجود ندارد . به یکجور تعالی رسیدن در دوست داشتن . و من رسیده بودم . و این حالت «امروزی» نبود . امروز مردم عشقرا با تیكتاك ساعت هایشان اندازه میگیرند . توی دفترها ثبت میکنند تا باصطلاح قابل احترام باشد . برایش قانون مینویسند . برایش قیمت میگذارند با وفاداری و خیانت حدودش را میسازند . اما آن حسی که در من بود با این حرفها فرق داشت آن حس راساخت و مرا کامل خواهدکرد میدانم بهرحال آن حس در چارچوب خصوصیات این زمان ، حس مهجوری بود وهست . گاهی اوقات آدم ناچار میشودکه برای بیان بعضی از حس های مهجورش ، بهزمان های مهجورتری پناه ببرد . وزن مثنوی برای من چیزیست همیشه جدا و همیشه جاری . شاید این صفت را حرفهای مولوی به این وزن بخشیده ــ حتماً همینطور است ــ خود وزن که مطرح نیست . صفت وزن بودکه باکیفیت حس من همآهنگی داشت و در نتیجه حس من به این صورت بیان شد . بخدا این وزن صفت خوبی دارد . خوبی مهجور میماند اما کهنه نمیشود و نمیمیرد . مثنوی «مرداب» را دیگر تفسیر نمیکنم

---

* الیت به «نفوس ثلاثه شعری» معتقد است : «خود» یا «من» شاعر، «دیگر» شاعر ، که ناظر است و نفس ثالثی که مخاطب است و مخاطب ــ به قیاس اب و ابنوروحالقدس ــ ترجمهای ازاینمقال به عنوان «صداهای سهگانه شعری» درماهنامه آناهیتا ، بترجمه آقای اکبر افسری منتشر شد .

علتش یکجور اقتضای حسی صددرصد نبود . خودش بوجود آمد شاید نمیتوانست طور دیگری بوجود بیاید .این شعر شکل خودش را دارد . یکنواختی مرداب را دارد . رکود مرداب را دارد . حرف‌کهنه و دردخسته‌ایست عصبی نیست و به سروصدای اتوبوس‌ها و کارخانه‌ها مربوط نمیشود نمیدانم .... فقط میدانم‌که مرداب است .

آزاد دراین‌که این شعرها صمیمی هست ، درش‌حرفی نیست . ببینید شما که درشعرتان خیلی راحت حرف میزنید و «گره» های کلاسیك هم توی شعرتان نیست . مثل مخففات ، مثل وزن صریح و شدید ، و تـــرکیب و کلمات اضافی کـــه با صفات توضیح دهنده‌ی غیرشعری ــ که بعضی‌ها در شعرهای بی وزنشان‌هم بیخود این‌کلمات را می آورند ، برای آنکه عیب بی نظمی را به شکلی جبران‌کنند ... شما این‌کارراکرده‌اید واین‌توفیقی‌است.. برگردیم به«تولدی‌دیگر» دراین دفتر چندتا شعرهست که بگمان من به نسبت شعرهای دیگر شما از شعر های موفق شما نیستند مثلا آفتاب می شود و ...

فرخ‌زاد درست است من خودم گفتم که موفق نیست ، باید پاره‌اش میکردم . اما برپدر این علایق خصوصی لعنت . اصلا این شعر در طبیعتش دنباله‌ی شعرهای اسیر ودیواراست . فقط گفتم یکجور آهنگی دارد و یکجور هماهنگی درکلمات‌که خوشم میآید .

آزاد یعنی درست همان شدت وزنی‌که خودتان رد می‌کنید .

فرخ‌زاد کاملا همینطور است . اما شما توجه نمیکنید به این قضیه‌که من در ضمن میخواستم سیرکارم را لااقل به خودم نشان داده باشم این شعرها حاصل چهارسال زندگی است . «بدتر» هستیم ، بعد یواش یواش «بد» میشویم و بعد یواش یواش «کمی خوب» و «امیدوار کننده» ــ و شایدهم برعکس . بد هایش را به خوب‌هایش ببخشید .. هان ؟

آزاد بنظر من کافیست توی دفتر شعری هشت‌تا ، ده تا شعر خوب باشد ــ خوب ها ! ــ یعنی که بماند و بعد رضایت کامل ایجاد کند. وخوشبختانه «تولدی‌دیگر» چنین دفتریست.دفتری‌که شعرهای ماندنیش به بیش ازاین ها می رسد ...

۳ * ✕✕✕✕

---

* گفت و شنود دو تن دیگر از همکاران آرش است بافروغ فرخزاد. در انتظارات دوخواننده ، ازشعر ایشان ــ یاهرشاعر دیگر .

ــ چرا شعر می‌گویید و درشعر چه چیزی را جستجومی‌کنید ؟

فرخزاد اصلا این ــ چرا ــ با شعر جور در نمیآید ــ من نمیتوانم توضیح بدهم‌که چرا شعر میگویم . فکر میکنم همه‌ی آنها که کارهنری میکنند، علتش ــ یا لااقل یکی از علت‌هایش ــ یکجور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال . این ها آدم هائی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همینطور مرگ‌را . کارهنری یکجور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی‌گذاشتن «خود» ونفی معنی مرگ . گاهی اوقات فکر میکنم درست است که مرگ‌هم یکی از قوانین طبیعت است ، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی میکند . یك مسئله‌ایست که هیچ کاریش نمیشودکرد . حتی نمیشود مبارزه‌کرد برای ازمیان بردنش . فایده ندارد. باید باشد . خیلی هم خوب است . این یك تفسیر کلی که شاید هم احمقانه باشد . اما شعر برای من مثل رفیقی است‌که وقتی به او میرسم میتوانم راحت با او درد دل کنم . یك جفتی است که کاملم میکند ، راضیم میکند ، بی آنکه آزارم بدهد . بعضی‌ها کمبود های خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدم های دیگر جبران میکنند . اما هیچوقت جبران نمیشود . ــ اگر جبران میشد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود ــ رابطه دوتا آدم هیچوقت نمیتواندکامل و یاکامل‌کننده باشد ــ بخصوص در این دوره ــ بهرحال بعضی ها هم به اینجورکارها پناه میبرند . یعنی میسازند و بعد باساخته‌ی خود مخلوط میشوند و آنوقت دیگر چیزی کم ندارند . شعر برای من مثل پنجره‌ای است‌که هروقت به طرفش میروم خود بخود باز میشود . من آنجا می‌نشینم ، نگاه میکنم ، آواز میخوانم ، داد میزنم ، گریه میکنم ، باعکس درخت ها قاطی میشوم ، و میدانم‌که آنطرف پنجره یك فضا هست و یکنفر میشنود ، یکنفرکه ممکنست ۲۰۰ سال بعد باشد یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته ــ فرق نمیکند ــ وسیله‌ایست برای ارتباط با هستی ، باوجود ، به معنی وسیعش . خوبیش اینست‌که آدم وقتی شعر میگوید میتواند بگوید : من هم هستم ، یا منهم بودم . درغیر اینصورت چطور میشود گفت‌که : منهم هستم یا منهم بودم .

.... من در شعر خودم ، چیزی را جستجو نمیکنم . بلکه در شعر خودم ، تازه خودم را پیدا میکنم . اما در شعر دیگران یا شعر بطورکلی .... میدانید ، بعضی شعرها مثل درهای بازی هستندکه نه اینطرفشان چیزی هست نه آنطرفشان ــ بایدگفت حیف‌کاغذ ــ بهرحال شعرهاهم مثل درهای بسته‌ای هستند که وقتی بازشان میکنی ، می‌بینی گول خورده‌ای ، ارزش بازکردن نداشته‌اند . خالی آن طرف آنقدر وحشتناك است که پربودن این طرف را جبران نمیکند . اصل کار «آن طرف» است ... خب ، باید اسم این جور کارها راهم گذاشت چشم‌بندی یا حقه‌بازی یا شوخی خیلی لوس ــ اما بعضی شعرها هستند که اصلا نه در هستند ، نه باز هستند ، نه‌بسته هستند ، اصلا چارچوب ندارند . یك جاده هستند ، کوتاه

یا بلند ، فرقی نمیکند . آدم هی میرود ، هی میرود و برمیگردد و خسته نمیشود اگر توقف میکند برای دیدن چیزیست‌که در رفت وبرگشت‌های گذشته ندیده بوده .. آدم میتواند سال‌ها در یك شعر توقف کند وبازهم چیز تازه ببیند . درآنها افق هست ، فضا هست ، زیبائی هست ، طبیعت هست ، انسان هست ، زندگی هست ، ویکجور آمیختگی صادقانه باتمام این چیزها هست ویکجور نگاه آگاه و دانا به تمام این چیزها هست . نمیدانم ، مثالم خیلی طولانی شد . من اینجور شعرهارا دوست دارم و شعر میدانم . میخواهم شعر دست مرا بگیرد و باخودش ببرد به من فکرکردن و نگاه‌کردن ، حس‌کردن ، و دیدن را یاد بدهد ؛ وبا حاصل یك نگاه ، یك فکر و یك دید آزموده‌ای باشد . من فکرمیکنم‌که کار هنری باید همراه با آگاهی باشد ، آگاهی نسبت به زندگی به وجود ، به جسم ، حتی نسبت به این سیبی‌که‌گاز میزنیم . نمیشود فقط با غریزه زندگی‌کرد . یعنی یك هنرمند نمیتواند ونباید . آدم باید نسبت به خودش و دنیایش نظری پیداکند و همین احتیاج است‌که آدم را به فکر کردن وامیدارد ، وقتی فکر شروع شد آنوقت آدم میتواند محکم‌تر سرجایش بایستد . من نمیگویم شعر باید متفکرانه باشد ، نه ، احمقانه است . من میگویم شعرهم مثل هرکار هنری دیگری ، باید حاصل حس‌ها و دریافت هائی باشد که بوسیله تفکر تربیت و رهبری شده‌اند . وقتی شاعـر ، شاعر باشد و در عین حال «شاعر» یعنی «آگاه» ، آنـوقت میدانید فکرهایش به چه صورتی وارد شعرش میشوند ؟ بصورت یك «شب پره که میآید پشت پنجره» ، بصورت یك «کاکلی‌که روی سنگ مرده» ، بصورت یك «لاك پشت که در آفتاب خوابیده»* به همین سادگی و بی ادعائی و زیبائی .

ــ گفتید همیشه درشعرفکری‌را جستجومی‌کنید. یعنی صرفنظر ازشکل وجنبه‌های‌حسی، توجهی خاص به‌محتوی دارید . پس‌شعرهای ظریف ، شفاف و فقط زیبا ، شما را قانع نمی‌کند ؟

فرخزاد این‌ها فقط ظریف ، شفاف و زیبا هستند . اما آیا شعر چیزی‌ست که فقط ظریف ، شفاف و زیبا باشد ؟ ، مثلا این شعرهائی‌که اخیرا به اسم طرح چاپ میشود . من آنهارا درحد ظریف و شفاف و زیبا بودن قبول دارم . اگر باشند .

ــ بعنوان یك شعر متعالی ؟

فرخزاد اگر فقط صاحب این خصوصیاتی باشندکه شمردیم، نه . البته، شعر صورت های مختلف میتواند داشته باشد ، گاهی اوقات شعر فقط «شعر» است ــ مقصود من از کلمه‌ی «شعر» دراینجا آن مفهوم صد درصد حسی‌است که از این کلمه داریم نه مفهوم کلی . مثلا وقتی که به‌یك درخت نگاه میکنیم

---

* **شعرهایی‌ست ازنیمایوشیج**

درغروب ، و میگوئیم : چقدر شاعرانه است ــ بعضی شعرها اینجوری هستند ، یعنی زیبا هستند . نوازش میدهند . بهرحال بعضی شعرها ــ شاعرانه ــ هستند . البته ، این‌ها شعر هستند . اما شعر به همین محدود نمیشود ، این‌ها جای خودشان را دارند . شعرچیزی است‌که عامل ظرافت و زیبائی‌هم یکی از اجزاء آن است. شعر «آدمی» است که در شعر جریان دارد ، نه فقط زیبائی و ظرافت آن آدم . مثلا این طرح‌ها . من وقتی میخوانم بعضی وقت‌ها ، خوشم میآید . اما خب که چه ؟ خوشم میآید . بعد چه ؟ آیا تمام زوری‌که ما میزنیم فقط برای اینستکه دیگران خوششان بیاید ؟ نه . جواب هنرنمیتواند فقط خوش‌آمدن باشد . دراین جورکارها ، بیشترحالت ساختن هست تا خلاقیت .

ــ می بینیم که بیشتر مدافعین این نوع ظرافت‌گویی ، شعر ژاپونی و چینی را پیش می‌کشند ، درحالیکه درآن شعرها ــ با همه کوتاهی و ظرافت و زیبائی ــ عامل فوق‌العاده انسانی‌تر ...

فرخزاد شعر ژاپنی وچینی فقط طرح نیست ، اصلا طرح نیست . فکر و حس برتری است‌که در طرح ساده و کوتاهی ریخته شده . بعلاوه این شعرها اگر کوتاه هستند و ظاهراً ساده ، بعلت خصوصیات محیط و روحیه‌ی ملتی است که آن هارا به وجود آورده . شما این ظرافت و ایجاز وخلاصگی را در تمام مظاهر زندگی‌آنها می‌بینید، حتی درحرکات دست وسیلاب‌های‌کلمات زبانشان. بعلاوه این شعرها در «شکل» کوتاه و ظریف هستند در «معنی»که اینطور نیستند . در مورد ما ، کاملا فرق میکند . من فکر میکنم که چیزی‌که شعرمارا خراب‌کرده همین توجه زیاد به ظرافت و زیبائی است . زندگی ما فرق دارد . خشن است . تربیت نشده است . باید این حالت‌هارا وارد شعرکرد . شعرما اتفاقاً به مقدار زیادی خشونت و کلمات غیر شاعرانه احتیاج دارد تا جان بگیرد و از نو زنده شود .

ــ مسایلی‌که مطرح‌کردید، نافی خیلی از شعرهای‌سابق شما و حتی چند شعر اول «تولدی‌دیگر»است ، آنهاکه صرفاًخصوصی‌اند واحساساتی .

فرخزاد من این حرف‌هارا یك مقداری هم برای خودم میزنم . من از خودم بیشتر از دیگران انتقاد میکنم . طبیعی است‌که تعداد زیادی از شعرهای من مزخرف هستند . اما در عین‌حال نمیشود برای محتوی شعر فرمول مشخصی نوشت . یعنی نوشت‌که تمام شعرها باید شامل مسائل کلی و عمومی باشند . مسئله این است‌که آدم چطور به مسائل خصوصی خود نگاه میکند و یا به مسائل عمومی. این «دید» یك شاعر است که محتوی کارش را خیلی خصوصی و فردی می‌کند و یا به مسائل خیلی خصوصی و فردی او جنبه‌ی عمومی می‌دهد . در مورد بعضی شعرهای «تولدی دیگر» حرف شمارا قبول دارم .

الان وقتی به شعرهای «اسیر» نگاه می‌کنم ، می‌بینم که آن مسائل دیگر حتی شامل خودم هم نمی‌شوند . درحالیکه ریشه‌هایشان خصوصی نبود .

ــ مسئله این است که وقتی هنرمند به مرحله‌ای رسید کــه صاحب «دید» شد مسئله‌ی «مسئولیت» برایش مطرح می‌شود . مثلا آدم وقتی درکنار چندشعر باارزش‌شما ــ آنهاکه‌دیگران‌کمترجرأت بیانش‌را دارند ــ به‌مسایلی‌کاملا شخصی وپیش‌پاافتاده برمی‌خورد، متأسف می‌شود . حتی به‌این فکر می‌افتد که نکند دیوان پرکردن ...

فرخزاد درست است .

ــ وقتی‌که شاعراحساس «مسئولیت» داشتــ به‌پیشنهاد نیمــ این مواظبت درکار شعرش باید باشد *

فرخزاد میدانید من یکبار گفتم ، بعضی شعرها هستندکه هماهنگ با اعتقادات ، تجربه‌ها و پسندهای شاعرانه‌ی آدم هستند . به این شعرها می‌شود «عقیده» داشت . اما بعضی شعرهاهم هستند که هماهنگ با این چیزها نیستند ــ اما آدم به آنها «علاقه» دارد . به علتهای خیلی نامشخص ، دراین کتاب سه‌چهار تا شعرهست‌که من آنها را قبول ندارم ؛ اما بیخودی دوستشان دارم . شاید بهتر بود که چاپشان نمی‌کردم ، اما انگار تاچاپشان نمی‌کردم ، از دستشان راحت نمی‌شدم .

ــ دراینجا مسئله‌ی دورماندن از زندگی و بیان مجردات پیش میآید . بعضی ها تصور می‌کنند نوعی تعلق و دیدن زندگی ، حیطه‌ی شعرشان را محدود خواهد کرد . باید درعالم مجردات بسر برد و با عواملی ذهنی با زندگی لاس زد . گسترش را دراین می‌دانند . شعر های قابل استناد «تولدی دیگر» شما ، در واقع قطعنامه‌ایست علیه این‌گونه دستگاه فکری . مثلا «آیه های زمینی» شما را اصلا می‌شود شعری «مستند» نامید . این نمونه ها کاملا مغایر است با آن تصویر های کاملا حسی و خصوصی ...

فرخزاد نه . من پناه بردن به اتاق دربسته ، و نگاه‌کردن به درون را درچنین شرایطی قبول ندارم ، من میگویم دنیای مجرد آدم باید نتیجه‌ی گشتن و تماشاکردن و تماس همیشگی با دنیای خارجی باشد . آدم باید نگاه‌کند ، تا ببیند و بتواند انتخاب کند . وقتی آدم دنیای خودش را درمیان مردم و درته زندگی پیداکرد آنوقت میتواند آنرا همیشه همراه خودش داشته باشد و در داخل آن دنیا با خارج تماس بگیرد . وقتی شما به خیابان میروید و برمیگردید به

---

* **نگاه کنید به «تعریف وتبصره»ی نیمایوشیج . همان مقدار که چاپ شد . درصفحات «جنگ هنرامروز» در «فردوسی» سابق .**

اتاقتان ، چیزهائی از خیابان درذهن شما باقی میماندکه مربوط به‌وجود شخص شما و دنیای شخصی شماست . اما اگر به خیابان نروید و خودتان را زندانی کنید و فقط اکتفا کنید به فکرکردن به خیابان . معلوم نیست‌که افکار شما با واقعیاتی که در خیابان میگذرد هماهنگی داشته باشد . ممکن است در خیابان آفتاب باشد و شما فکرکنید ، هنوز تاریك است . ممکن است صلح باشد و شما فکرکنید هنوز جنگ است . این حالت ، یکجور عزلت منفی است . نه خودآدم را نجات میدهد و نه سازنده است . بهرحال شعر از زندگی بوجود میآید ، هرچیز زیبا و هرچیزی‌که میتواند رشدکند نتیجه‌ی زندگیست . نباید فرارکرد و نفی‌کرد . باید رفت و تجربه کرد . حتی زشت‌ترین و دردناك‌ترین لحظه‌هایش را . البته نه مثل بچه‌ای بهت‌زده . بلکه باهوشیاری و انتظار هرنوع برخورد نامطبوعی . تماس با زندگی برای هر هنرمندی باید باشد . در غیراینصورت از چه پر خواهد شد ؟ .

ــ «دیدار درشب» شما ، مثلا ، وقتی آدم این شعررا می خواند خیلی حرف ها برایش مطرح می‌شود . مسائل سال های نزدیك به ما. انگار این ها حرف های نسلی است که با دلتنگی ، زنده بودنش را باورنداشت و «پهنه‌ی وسیع دوچشمش‌را احساس‌گریه‌کدرمی‌کرد...»

فرخ زاد من به قیافه‌ی آدمهائی که یك موقع ادعاهای وحشتناکی داشتند نگاه میکردم و پیش خود فکر میکردم : اینکه جلوی من نشسته ، همانست که مثلا هفت سال پیش نشسته بود ؟ آیا اگر این ، آن را ببیند ، اصلا میشناسد ؟ همه چیز وارونه شده بود . حتی خودم وارونه شده بودم . از یأس خودم بدم‌میآمد و تعجب میکردم . این شعر نتیجه‌ی همین دقت است . بعد از این شعر توانستم یك کمی خودم را درست کنم ، درمتن فکرها وعقیده هایم دست بردم وروی بعضی حالت های خودم خط قرمز کشیدم . اما دنیای بیرون هنوز همان شکل است ، آنقدر وارونه‌ست که نمیخواهم باورش کنم .

من روی زبان این شعر هم کار کردم . در واقع اولین آزمایشم‌بود در زمینه‌ی بکار بردن زبان گفتگو . روی هم رفته ساده از آب درآمده ، اما بابعضی قسمت هایش هنوز موافق نیستم .

ــ در «مرز پرگهر» هم ــ هرچند درنظربعضی فضلا ، این‌شعر نیامد، وهمان بهتر ــ نزدیکیتان با زنــدگی ستایش‌انگیز است . از درون همه‌ی قضایا صحبت می‌کنید . خودزندگی. بگذارید شعر و «جوهر شعری» گاهی فدای«صداقت» شود. مگر تابحال‌این فدای آن نشده بود ؟ شما انتقام بگیرید ...

فرخزاد من راجع به شعر هیچوقت محدود فکر نمیکنم ، من‌میگویم شعر درهرچیزی هست فقط باید پیدایش کرد و حسش کرد . به اینهمه دیوان که

داریم نگاه کنید. ببینید موضوع شعرهایمان چقدر محدود هستند. یا صحبت از معنویتی است که آنقدر «بالا» است که دیگر نمیتواند انسانی باشد و یا پند واندرز ومرثیه و تعریف و هزل ..... زبان هم که زبان خاص وتپیت شده‌است . خب ، چکار کنیم ؟ دنیای ما دنیای دیگریست . ما داریم به ماه میرویم ــ البته ما که نه .... دیگران ــ فکر میکنید این مسئله فقط خیلی «علمی» است نه .... حالا بیا و یك شعر برای یك موشك بساز ، فضلا میگویند : نه .. پس خود شاعر کجاست ؟ انگار که این «خود» فقط یك مشت آه و ناله سوزناك عاشقانه یا یك «خود» همیشه دردمند و بدبخت باشد یك «خودی» که تا دستش‌میزنی فقط بلد است یك چیز بگوید : من درد میکشم . در شعر «مرز پرگهر» این «خود» یك اجتماع است . یك اجتماعی که اگر نمیتواند حرف های جدیش را با فریاد بگوید ، لااقل با شوخی و مسخرگی که هنوز میتواند بگوید . در این شعر من با یك مشت مسائل خشن ، گندیده و احمقانه طرف بودم . تمام شعرها که نباید بوی عطر بدهند . بگذارید بعضی ها انقدر غیرشاعرانه باشند که نتوان آن را درنامه‌ای نوشت و به معشوقه فرستاد . به من چه ، بگویید از کنار این شعر که رد می شوند دماغشان را بگیرند . این شعر زبان خودش را و شکل خودش را دارد . من نمی توانم وقتی می خواهم از کوچه‌ای حرف بزنم که پرازبوی ادرار است ، لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطرترینشان را انتخاب کنم برای توصیف این بو ، این حقه بازی‌ست . حقه‌ایست که اول آدم به خودش می زند ، بعد هم به دیگران .

ــ شما از زبان و قالب «امروز» صحبت کردید . فکرنمی‌کنید شما درمثنوی‌هاتان ــ آن شعر «غزل» شما که اصلا مطرح نیست ــ احساستان را خفه کرده‌اید ؟ هم زبان و هم قالب این دوشعر مال قدماست . آدم احساس پوسیدگی می‌کند . گویا بهتر است شما همیشه درقالب خودتان باشید . خودتان باشید .

فرخزاد درباره مثنوی ها مفصل صحبت کردم . با آقای آزاد . اما نتیجه‌گیری شما ... نه اینطور نیست . ریشه یکی‌ست . فقط لحظه ها با هم فرق دارند . شعر ، درست است که در طول روزها و ماه ها در آدم ساخته می شود اما درعین حال ، حاصل دریافت یك لحظه است . در مثنوی‌ها ، این لحظه ... لحظه‌ی خیلی دور و جدایی بود . در بقیه‌ی شعر ها ، لحظه ها به زمان نزدیکتر بودند. در خود زمان بودند ...

ــ استدلال نمی‌کنید ؟ می‌خواهید بگوئید عشقی‌که در مثنوی هایتان بیان‌کرده‌اید ، جدا ازعشقیست‌که درشعرهای دیگرتان

مطرح می‌شود ؟ شما یك وجودید ویك نوع به عشق می‌اندیشید . فاصله‌ی زمانی این شعرها که خیلی دور نیست ...

فرخزاد بهرحال ، این ها انعکاس حالت های روحی من ودریافت‌هایی هستند که به زمان مربوط می‌شوند . آن حالت و دریافت ها یك چنین قالبی را می طلبیده‌اند . ازاین گذشته من مثنوی را دوست دارم و بالاخره حرف من این است که «حرف» باید «تازه» باشد وگرنه شکستن قالب که کار مهمی نیست . خیلی از رفقای ما این کاررا می‌کنند . همینطور درق درق دارند می شکنند . خب ، شکستن که فقط شکستن است . عوضش چه چیزی را ساخته‌اند ؟ قدیم ها زلف یارشان به بلندی یك مصراع بود حالا یك مصراع و نیم است یا یك مصراع و سه چهارم . ما که دشمن وزن نیستیم . ما می‌گوئیم بیائید حرف های خودمان را بزنیم .

ــ ببینیدشعرهایی‌دراین‌کتاب‌هست که‌مخصوص خودشماست، «عروسك‌کوکی» مثلا . شعرهایی هم هست که یکدستی کتاب‌را ازبین برده ؛ گذشته ازآن غزل سوزناك‌ومثنوی‌ها، قصه‌ی «علی‌کوچیکه». «حرف» های این شعر، درشعرهای مخصوص خودتان‌جا افتاده‌ترند.

فرخزاد حرف برسر دوچیز است یکی قالب «علی‌کوچیکه» یکی هم حرفهاش . من معتقدم این دو تا باهم هماهنگ هستند ــ اگر هماهنگ نبودند که باهم نمیآمدند ــ من نمی‌خواستم قصه بگویم . من می خواستم در واقع ازاین‌فرم قصه‌گویی برای گفتن یك مقدار واقعیت های اجتماعی استفاده کرده باشم ...

ــ شاید همین یکی ازدلایل ناموفق بودنش‌است .

فرخزاد چرا ناموفق است ؟

ــ پیام نومیدانه‌ای دارد .

فرخزاد من معتقد نیستم که پیام نومیدانه‌ای دارد . اتفاقاً کاملا بر عکس . من دراین شعر در واقع با خودم و با زندگی حساب هایم‌را روشن‌کرده‌ام. و این شعر را درعین حال برای تمام کسانی گفته‌ام که جرأت گذشتن از یك حد و بالا رفتن را ندارند . گرفتار یك مشت حساب ها و دلبستگی ها و قراردادهای حقیر زندگی روزانه‌اند . این شعر نتیجه‌ی جدائی های درونی خودم هست‌برای انتخاب یك نوع زندگی . سئوال این است : آش رشته یا گرسنگی و دریا ؟ خیلی خصوصی بود ، اما عمومی ازآب درآمد . نیما می‌گوید : «باید ازچیزی کاست . تا به چیز ی‌افزود .»

ــ بهرحال بعنوان یك «قصه» از شما پذیرفتنی‌ست.

فرخزاد اما قصه‌ای که آدم‌را یك‌کمی وسوسه می‌کند و متوجه دنیای کوچکش می‌کند ... هان ؟

اما درباره‌ی قالب ، من قبول دارم‌که هرحرفی‌را نمی‌شود در این‌قالب زد . من حرفهایی دارم که این قالب برایشان کوچك است . جلوی فوران حس و فکررا می‌گیرد . بگذاریدعلی درقالب‌کوچك خودش بماند . علی یك بچه‌ی کوچك بود . مال‌کوچه بود . باید باهمان زبان وآهنگی‌که مردم‌کوچه حرف می‌زنند ، حرف می‌زد . اما علی فقط یکبار بسراغ من‌آمد وگمان نمی‌کنم دیگر بیاید . چون من حرف‌هایم‌را بااوتمام‌کرده‌ام وتکلیف هردومان روشن شده .

ــ ببینید، برای ما«شعر زمانه» مطرح است. درزمان بودن وزمان‌را حس‌کردن . اگر مادراینجا از قالب حرف زدیم ، از این جهت بودکه معتقدیم شعر روزگارما ، قالب مناسبش‌را می‌طلبد . «مرز پرگهر» ، «اوهام بهاری» ــ که هیچوقت نمی‌خواهم «وهم‌سبز»ش بخوانم ــ «وپرنده» ازاین جهت کاملندکه درآنها فکر امروز باقالب امروز ، بیان شده است .

بطورکلی دراین‌کتاب دودسته شعر می‌بینم : یکی آنها که ازلحاظ شکل و محتوی نزدیك به‌کارهای سابقتان‌است وبی‌ارج‌تراز شعرهایی‌که درآنهاکلی‌تر وجدی‌تر به‌مسائل نگاه‌کرده‌اید ، با دید و زبان تازه‌ای . یعنی «تولدی دیگر» باید به همین شعرها اطلاق میشد . به «آیه‌های زمینی» و «دیدار درشب» و «فتح بـاغ» و «هدیه» وچندتای دیگر ...

فرخزاد برای شماگفتم‌که شعرهای این‌کتاب نتیجه‌ی چهارسال‌زندگی وکار هستند ، من شعرهای خوب این چهارسال را جداکردم وچاپ‌کردم ــ نه فقط شعرهای خوب را در مجموع ــ این شعرها صفتهای طبیعی خودشان‌رادارند؛ بد بودن و خوب بودنشان‌را . نقصشان و تکاملشان طبیعی‌ست . گمان میکنم تازه باید شروع‌کنم . آدم باید به‌یك حدی از شناسایی ــ لااقل درکارش ــ برسد. من شعررا ازراه خواندن‌کتابها یاد نگرفته‌ام وگرنه الان قصیده میساختم .

همینطوری راه افتادم . مثل بچه‌یی‌که در یك جنگل‌گم میشود . بهمه‌جا رفتم و در همه چیز خیره شدم و همه چیز جلبم‌کرد تاعاقبت بیك چشمه رسیدم و خودم‌را توی‌آن چشمه پیداکردم . خودم‌که عبارت باشد از خودم وتمام تجربه های جنگل . اما شعرهای این‌کتاب درواقع قدمهای من هستند و جستجوهای من برای رسیدن به چشمه .

حالا شعر برای من یك مسئله جدی‌ست . مسئولیتی‌ست‌که در مقابل‌وجود خودم احساس میکنم . یك‌جور جوابی‌ست‌که باید به زندگی خودم بدهم . من همانقدر به شعر احترام میگذارم‌که بك‌آدم مذهبی به مذهبش . فکر میکنم‌نمیشود

فقط به استعداد تکیه‌کرد . گفتن یك شعر خوب همانقدر سخت‌ست وهمانقدردقت وکار وزحمت میخواهدکه یك‌کشف علمی . به‌یك چیز دیگر هم معتقدم وآن «شاعر بودن» درتمام لحظه‌های زندگی‌ست .

شاعر بودن یعنی انسان بودن . بعضی‌هارا میشناسم‌که رفتار روزانه‌شان هیچ ربطی به شعرشان ندارد . یعنی فقط وقتی شعر میگویند شاعر هستند . بعد تمام میشود . دومرتبه میشوند یك‌آدم حریص شکموی ظالم تنگ فکر بدبخت حسود حقیر . خب ، من حرفهای این‌آدمهارا هم قبول ندارم ، من به‌زندگی بیشتر اهمیت میدهم ووقتی این‌آقایان مشتهایشان راگـــره میکنند وداد وفریاد راه میاندازند ــ یعنی درشعرها و«مقاله»هایشان ــ من نفرتم میگیرد وباورم نمیشود که راست میگویند . میگویم نکند فقط برای یك بشقاب پلواست‌که دارند داد میزنند . بگذریم .

فکر میکنم‌کسی‌که‌کار هنری میکند باید اول خودش‌را بسازد وکامل کند، بعد ازخودش بیرون بیاید وبه‌خودش مثل یك واحد ازهستی ووجود نگاه کند تابتواند به‌تمام دریافتها ، فکرها وحس‌هایش یك‌حالت عمومیت ببخشد ...

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی